

دکتر عبدالحسین زرین کوب

کشف حقیقت

چن لو، حکیم چین دردم نزع بود. شاگردان کرد بسترش حلقه زده بودند. یکی گفت حرف آخر استاد چیست؟ حکیم گفت حرف آخر من همان است که اول گفتم. شاگردی سالخورده در آن جمع بود گفت حرف اول استاد را من بخاطر دارم. چیزی جز شک و حیرت نبود. استاد تبسم کرد و گفت اکنون نیز چیزی جز شک و حیرت ندارم. شاگردان کنجکاو و نگران دم در کشیدند و استاد بانر می و آهستگی سخن آغاز کرد که: یاران، من اوقات زیادی را در بین اوراق کاغذ و کتاب گم کردم و اوقاتی بیشتر را در تبهای روحانی بسر آوردم، یک چند در آثار شاعران جهان لطیفه زیبایی و جادوی هنر را جستجو کردم و آن را جز وهمی و خیالی ندیدم. چندی نیز در دفتر تاریخ سرگذشت روزگار و دگرگونیهای جهان را پژوهیدم و آنرا نیز جز پنداری نشناختم. در ادیان جهانیان بنظر تحقیق نگریستم و سالها آنها را بشاگردان خویش یادادم. اما جوهر واقعی ادیان را در علو و عظمت هر کز بیابان آنچه پیروان آنها ادعا دارند نیافتم. چه باید کرد؟ که هر چند مرا از حکیمان می دانند باید بجزأت اعتراف کنم که حکمت حکیمان را نیز زیاده سرد و بی روح یافتم. همه چیز در نظرم ضعیف و بی معنی و بیهوده آمد. ارزش همه حجّت ها در خاطر مساوی نمود. همه عمر شکاک بودم. چرا پنهان بدارم شکاک ملحد! فکر کردن را همه عمر دوست داشتم و از آن لذت میبردم. اما برای من هیچ چیز هم از آن دشوارتر نبود. این کار برای من همواره مانند راه رفتن کسی بود که بخواهد میان شن ها و ماسه های لیز و لغزان قدم بردارد و باز آهستگی و سنگینی خود را نیز از دست ندهد. حقایق و امور عالم در نظر من حال همان شن ریزه ها و ماسه های نرم و لیز و لغزان را می داشت که هر کز نتوانستم بر آنها تکیه کنم و باک ندارم که منکران بر من بزنند و مرا بیمار و گرفتار و سواس بدانند. شاگردان گفتند حاشا که استاد را کسی به سواس و شک، که چیزی جز جنون نیست منسوب بدارد. اما اگر استاد راتا اکنون کشف حقیقت و نیل به یقین دست نداده است آیامی توان پنداشت که در آینده

نیز هیچکس بحق و یقین راه نخواهد یافت ؟ . یکی گفت مشکل که چنین باشد هر طبعی سرشتی دارد و بعضی طبایع را چنان آفریده اند که بهیچ چیز راضی نیستند . کسانی هم هستند که حقیقت را ادراک می کنند و بدان راضی و خرسند می شوند . آنها که اهل شك و حیرت هستند حق را می بینند و از دیر باوری آنها نمی پذیرند ازین رو، بهمه چیز بادیده بدگمانی و بیهودگی مینگرند .

شاگردان دیگر بانگ برآوردند که این چه سخن است . تومی خواهی استاد را بوسواس و جنون منسوب بداری ؟ استاد گفت بگذارید هر چه می خواهد بگوید اما من شك و حیرت را تنها ثمره شجره معرفت یافته ام و اگر راست بخواهید بآینده حکمت و هنر بشری نیز چندان امیدی ندارم . آنچه در باب طبیعت و جهان تا کنون معلوم بشر گشته است ، هر چند خود بسیار ناقص و ناچیز و از حد کمال بدورست خود چندان است که امروز هیچ کس نمی تواند آنهمه را یک جا جمع کند . و اگر درست باشد - و درست هست - که آنچه تا کنون درین باب بر انسان معلوم شده است در برابر آنچه مجهول مانده است اندک مایه ای است دیگر نمی توان امید داشت که بیاید و یا آمده باشد کسی که بر تمام دقایق و رموز و معارف بشر احاطه داشته باشد و از نتایج آن معلومات فلسفه تازیبی بسازد که تمام حقایق عالم را شامل شود و همه علوم بشری تا ابد آن را تأیید کند هیئات ! بلی ، یاران من خود فلسفه بی ندارم و بهیچ یک از مذاهب و عقاید جهان نیز درست معتقد نیستم ، فکر کردن را دوست دارم اما هیچ کاری از آن دشوارتر ندیده ام . درد این است که کشف حقیقت و وصول بیقین نیز برای من در حکم مرگ است . زیرا آنجا که یقین حاصل میشود فکر از جستجو باز می ماند و جائی که فکر از جستجو باز بماند دیگر زندگی تمام شده است .

شاگردی گفت آیا استاد هنوز اندیشه بی دارد ؟ چن لو گفت : آری، اما دریغ ، اندیشه بی که دیگر به یقینی جاودان پیوسته است . امروز بر خلاف همه عمر خویش دیگر من همه چیز را روشن می بینم و در هیچ چیز ابهام و تیرگی نمی یابم . درین لحظه که واپسین دم عمرم فرا رسیده است باز فکر کردن را همچنان دشوار می یابم و از آن وحشت دارم و وحشت از تفکر ، وحشت غریبی است . و این وحشت من گویا از آنستکه

می ترسم اکنون درین آئینه یقین که دست مرگ درپیش روی من گرفته است باحقیقت واقع روبرو شوم . این حقیقت که من همه عمر از کشف آن وحشت داشتم اکنون چشم هولناک خودرا بچشم محضرمن دوخته است . بلی ، اینهمه لذت و نعمت که درین جهان هست پس از مرگ من ، تمام نخواهد شد و اگر چشم من و جان من با مرگ که هم اکنون نزدیک شدن آن را می بینم ، از ادراک والتذاذ باز می ماند شما که بعد از من این آفتاب زیبا را می نوشید و این آسمان لطیف را می بینید چیزی را که دیگر برای من وهمی و سایه بی بیش نیست امری ثابت و باقی و مستمر خواهید یافت و آیا این خود معلوم نمی دارد که ، آنچه در واقع حقیقت دارد همین هاست ، همین زندگی و همین زیبایی ها و شادی های آن است ؛ افسوس که من خیلی دیر این حقیقت را دریافتم ، خیلی دیر ! یعنی فقط حالا که در کنار ورطه بی انتهای نیستی و فراموشی رسیده ام حقیقت واقع را می بینم و ادراک می کنم . بلی ، فقط حالا دانستم که آنچه درین عالم ادراک نمودم و احساس کردم حقیقت بود و تنها همین ها بود که انسان می توانست به وجودشان یقین داشته باشد . افسوس ، کوئی مقدر بود که حقیقت فقط وقتی بر من کشف بشود که دیگر مجال تمتع بردن ، از این کشف حقیقت را نداشته باشم . من اکنون در آستانه دنیایی هستم که وجود آن پراز سایه و وهم ، و آکنده از شك و تردیدست . و در چنین حالی معاینه می بینم که اگر چیزی هست که انسان می تواند بوجود آن یقین کند همین دنیائی است که من آن را ترك میکنم . چه چیزی یقینی تر از آن لذت ها و کام هائی بود که من درین دنیا یافتم . آن شراب دلواپز مردافکنی که غبار اندوه های مرا در گرمی جانبخش خود فرو می شست آیا حقیقت نداشت ؟ آن آغوش گرم نوازشگری که وجود مرا در گرمی دلنواز خود ، میگداخت و خرد و نرم میکرد آیا عین حقیقت نبود ؟ کدام حقیقت روشن تر و بارزتر از آن قله های بلند کوه های عظیم ، و آن سایه های لطیف دره های ژرف وجود تواند داشت . مرا بین که بیهوده در وجود اینهمه شك داشتم ، ای دریغ ، چرا من تا این لحظه این حقیقت را کشف نکردم . تا این لحظه که در آستانه دنیای اوهام ، دنیای سایه ها و پندارها واقع شده ام . و حالا ، این مرگ است که آئینه را پیش چشم من گرفته است . مرگ که پایان همه چیزهای یقینی

و آغاز دنیای او هام و پندارهاست . درینج که این حقیقت خیلی دیر برای من معلوم شد . خیلی دیر . و حالا دیگر بجائی میروم که در آنجا نه یقین میگنجد و نه شك . و نه حتی خود من که همه عمر بشك و حیرت گذرانده ام . بلی ، یاران عزیز حال من وقتی میتوانم ازین وحشت و هراس که کشف حقیقت ، جان شك مرا بدان دچار کرده است جان بند برم که تن را در میان شما بگذارم و بگذرم .



حرف آخر چن لو همین بود . با حرف اولش هم خیلی فرق داشت اما او هنوز خیال میکرد مثل اول حکیم شك است . نمیدانست که آخرین هذیان او تمام هذیانهای بی را که در سراسر عمر بافته بود و شاگردان ، آنهمه را « معرفت و حکمت » خوانده بودند ، نه یاد داده بود . بدینگونه با چن لو ، و حکیم شك چینی ، عاقبت هنگامی که شاگردانش در کنار جسد بی جان او اشك حسرت می ریختند بکشف حقیقت نائل آمد و حقیقت واقع را درك کرد . نه آخر چن لو فیلسوف واقعی بود ؟

کریم فکور

عشق آفرین

عشق آفرین و فتنه گر و ناز پروری
خوبان بی شمار در این شهر دیده ام
شیرین چو خاطرات دل انگیز عاشقان
چون سبزه ای بسایه تو آرمیده ام
هرگز ندیده ام که کهر زیب خود کنی
خوبان شهر گوهر و زریب خود کنند
از هر کسی که فکر کنی دلربا تری
اما تو نازنین بخدا چیز دیگری
عاشق فریب چون لب خندان ساغری
تا همچو سرو بر سر من سایه گستری
زیرا تو بی نیاز زهر زیب و زیوری
اما تو با رخ چو مهت زیب گوهری

بگسست قید عالم و شد بسته ات «فکور»

محبوب من ، تو با همه عالم برابری